

یک

جنگل که باشی حسرت گلدان نخواهی داشت
دریا که باشی خواهش باران نخواهی داشت
وقتی که کوهی، سیل ویرانت نخواهد کرد
وقتی که نوحی، ترسی از طوفان نخواهی داشت
در موج موج حادثه بر عرشه می‌مانی
بر لب به جز فرمان کشتیران نخواهی داشت
از شهرهای بی‌تپش یاری نمی‌گیری
از کوچه‌های سرزنش مهمان نخواهی داشت
وقتی جواب هر سوالی در خودت پیدا است
دیگر معمایی _ ولو آسان _ نخواهی داشت
دردت که از حد بگذرد، آرام خواهی شد
چشمی به داروهای بی‌درمان نخواهی داشت
یک روز می‌آید که تنها می‌شوی، تنها
روزی که به غیر از خدا ایمان نخواهی داشت
آرام می‌گیری در آغوش لطیف مرگ
آرام... دیگر روح سرگردان نخواهی داشت...

دو

پژمرده باغِ بی‌کسی‌ها، باغبانت کو؟
آه ای زمینِ خاک بر سر، آسمانت کو؟
هرکس رسید از هر طرف نامهربانی کرد
پس آی دنیا! مردمان مهربانت کو؟
خنجر فروشان در تکاپو، گل‌فروشان نه
دشمن فراوان در فراوان، دوستانت کو؟
ای زندگی! از لحظه‌هایت گریه می‌بارد
سهم جهان از خنده‌های ناگهانت کو؟
ما هرچه می‌خوانیم این غم‌نامه را تلخ‌ست
هان ای مورخ! بخش خوب داستانت کو؟
ای شاهنامه! رستم در چاه ماند و... حیف
دیگر امید رد شدن از هفت خانت کو؟
حتی سیاوش برنگشت از آتش قهرت
بی‌معرفت! راه نجات قهرمانت کو؟
گیرم غبارآلوده و خاکستری باشی
باران صدایت می‌کند، رنگین‌کمانت کو؟

هم از ساحت سبز گلدان بپرسم
 هم از حیرت خیس باران بپرسم
 تو را باید از دشت گل‌های پونه
 تو را باید از عطر ریحان بپرسم
 نشان تو را می‌شود روز روشن
 از آیینه‌های درخشان بپرسم
 کجا؟ کی تو را دیده چشمی در عالم؟
 از اینان بپرسم، از آنان بپرسم
 نگاهت! نگاهت! چرا شاعرم کرد؟
 ترانه ترانه، غزل خوان بپرسم
 شبی کنج لانه، به لحن قناری
 شبی مثل دریا، خروشان بپرسم
 کجا رد پای به جا مانده از تو
 که از سنگفرش خیابان بپرسم
 سفر می‌کنم تا غم رفتنت را
 از اندوه تاریک کنعان بپرسم
 تو را مو به مو در سر و شکل قصه
 از افسانه‌های پریشان بپرسم
 شبان سر به صحرای غم می‌گذارم
 که از نی زدن‌های چوپان بپرسم
 تو را باید از جشن جان بر کفانت
 تو را باید از عید قربان بپرسم
 چه ماهی! چه ماهی! چه ماهی خدایا!
 چه حیران، چه حیران، چه حیران بپرسم
 تو را بهترست از خودت، جانِ جانان!
 تو را بهترست از خودت... هان! بپرسم؟

چهار

از حق عقب ماندم، دلِ جنگ آورم گم شد
آنقدر شک آمد جلو تا باورم گم شد
در سینه‌ام از هر طرف آتش زبان می‌ریخت
بادی وزید و ناگهان خاک‌سترم گم شد
شاید سلیمان می‌شدم در ملک خود... افسوس
قبل از به دنیا آمدن انگشترم گم شد
طبعم بهاری بود، برگش ریخت در پاییز
نقاشی‌ام، شعرم، مدادم، دفترم گم شد
شادی کبوتر شد، پرید از بام احساسم
لبخند در عمق نگاه مادرم گم شد
پرواز، رؤیای جوانی بود و در پیری
تا آمدم پر واکنم، بال و پرم گم شد
ساقی رسید و دور چرخید و نگاهم کرد
آماده شد تا می‌بریزد، ساغرم گم شد
من چیستم؟ یک پازلِ معیوبِ ناکامل
در حین بازی تکه‌های آخرم گم شد...

پنج

رنگ خزان گرفته چرا نوبهارمان؟
تازه جوان شده‌ست غم کهنه کارمان
دل زخمی دوباره‌ی دردی نگفتنی‌ست
داغی نشسته بر جگر روزگارمان
دنیا که با شکوفه کفن پوش می‌شود
خون می‌دود به چهره‌ی باغ انارمان
ما چتر بسته‌ایم و تو با سیل آمدی
این بود ای فرشته‌ی باران قرارمان؟!
این بار با گذشته چرا فرق می‌کند؟
روبوسی همیشگی آبدارمان!
دردا که باز دسته گلی آب داده‌ای
در کوچه‌های خاکی شهر و دیارمان
از هفت سین عید چه مانده‌ست غیر سیل؟
عیدی چه بود غیر غم بی‌شمارمان؟
امشب صدای گریه می‌آمد به گوش دشت
از روستای گمشده‌ی هم‌جواریمان
ما آه سرد و خسته‌ی دی‌ماه نیستیم
نوروز! از تو بیش‌تر است انتظارمان